

ز علم طب تبری خود نمودم
 که سودش نزد من میبود روشن
 که بسیارش نشیب است و فراز است
 بدون رهبری و شاهراهی
 میان طالع و مخلوق ظاهر
 طریق شاه بگزینند بعضی
 برای کسب جاه و رفعت و زر
 زمرد و از زن و پیر و جوانرا
 بدین از موجباتی اینچنینند
 ولیکن خصم را مبطل بخوانند
 بدون رهنما هر سوی حیران
 نکو پیدا نکردم شاهراهی
 برای خویش اینره را گزیدم
 بفهمم اصل هر دین را بنیکو
 پی مقصود با ایشان نشینم
 بیابم بهر قصد خویش شهراه
 پشیمان گشتم و نادم از اینکار
 یکی راهی بمقصودی نبردم
 فضیلتها شمردندی زحد بیش
 همی کردند بدگویی سراسر
 بدیشان روی کردن ناروا بود
 اگر دلرا بدین ادیان کنم بند
 عنان خویش ایشانرا سپارم

چو بر دقت بر این فکرت فزودم
 گزائیدم بسوی علم دین من
 بدیدم الحقیقش راهی دراز است
 بهر سودیدمش پر ترس راهی
 خلافی سخت بین خلق ظاهر
 براه ارث در دینند بعضی
 بدینی رو کنند جمع دیگر
 خلاصه جملگی مردمانرا
 بدیدم کاینچنین در کار دینند
 و هم خودرا مصیب آنجمله دانند
 بگشتم مدتی در این بیابان
 نبردم سوی مقصد هیچ راهی
 با آخر چون چنینم حال دیدم
 که سوی عالمان دین کنم رو
 بزرگان هر آن دین را ببینم
 مگر کردم بکار خویش آگاه
 نمودم اینعمل را لیک بسیار
 که از اینکار خود سودی نبردم
 که هر فرقه برای مذهب خویش
 ولی در باره ادیان دیگر
 بنای گفته هاشان بر هوی بود
 بخود گفتم که بعد از مدتی چند
 سخن زین مفرضان باور بدارم

بسی باشم بدون عقل و نادان
 که بد نادان و نا بخرد بغایت

چنان آن دزد ظاهر بین حیران
 بود در خاطر من زو این حکایت

حکایت دزد

شبى با دوستان دزدى دلاور
 بسى بد صاحب آن خانه هشیار
 بفهمید او که در باغند دزدان
 زن خود را نمود آهسته بیدار
 بگفتا در سخن آ با من ای زن
 که این مال از کجا حاصل نمودی
 کنم هر چند خود داری زگفتن
 نما اصرار خود را بیش از پیش
 زن این فرمان ببرد و زو بپرسید
 بگفتا زین سؤال خویش بگذر
 که گرمردم از آن آگاه گردند
 ولیکن باز هم زن کرد اصرار
 بگفتا زین سئوال چیست مقصود
 بدین اسرار زهارا رهى نیست
 ولی چون میکنی بسیار اصرار
 بدان خود سرکارم را در این حال
 بمال خود از اینره میفرودم
 همیدانستم افسونى که با آن
 هر آن شب بود از مهتاب روشن

بشد در خانه مردى توانگر
 بشد از حرکت آنجمع بیدار
 بقصد مال او همه کزو پیمان
 ورا بنمود بر آنحال هشیار
 بالحاخى فراوان پرس از من
 چسان بر مکننت اینسان فرودی
 بکوشم خویش در کار نهفتن
 بنخواه از من جواب خواهش خویش
 که اینمالت چسان در دست برسد
 سؤالی اینچنین در پیش ناور
 بدون شك مرا بد خواه کردند
 که با من گوی جانا سر اینکار
 چه زین آگاهیت آید بکف سود
 از این خواهش ندانم مقصدت چیست
 گشایم بر تو اکنون با ب اسرار
 که از دزدی شده استی جمع اینمال
 که در اینکار خواستاد بودم
 همیشه کار من بسیار آسان
 همیرفتم بسوی خانه ای من -

بگفتم هفت نوبت شولم آنگاه
بروی بام خانه میرسیدم
همی خواندم همان افسون خوش من
بدون زحمت و رنجی از آن بام
نقود خانه میآمد مرا پیش
بقدر حد امکان میگزیدم
همانسان کامده بودم درون من
نه هرگز کس صدا از من شنیدی
بکف آمد چنین مال و چنین گنج
نگومی هیچوقتی با کسی باز
هزاران زشتکامی حاصل آید

بوجد اندر شده شادی نمودند
بدیشان اینچنین آسان بشد باز
که اهل خانه در غفلت بخوابند
نمودی هفت بار آن گفته تکرار
ولی بی شبهه بر گردن فتاد او
بزد با چوبدستی ضربه هائیش
که ای بادونی و نامردمی جفت
هزاران گرمی و سردی چشیدم
که تا اینمالرا حاصل بکردم
بری اینمال هایمرا بیکبار
چنین طرار و دون از چیستی تو؟

زدم می دست اندر تابش ماه
چو آن میخواندم از جا میپریدم
پس آنگه میستادم روی روزن
بخانه میرسیدم نیک آرام
چو میگفتم همانرا باز هم خویش
بقدر طاقت از آن میگزیدم
پس از آن میشدم زانجا برون من
نه هرگز هیچکس منرا بدیدی
بدین حیلت مرا بی زحمت و رنج
ولی زهار ای زن تا که اینرا ز
که زان گفتن خللهای بزاید

چو دزدان این سخنها را شنودند
که راهی نیک از گنج چنان راز
چو این ظن رفت بعد از ساعتی چند
رئیس آن نگونبختان طرار
پس از آن پای در روزن نهاد او
بیامد صاحب آنخانه اش پیش
همیزد چوب اورا و همیگفت
تمام عمر را زحمت کشیدم
بسی خون جگر هر روز خوردم
کنون خواهی توای طرار مکار
نمیگویی که آخر کیستی تو؟

هر آ نچه می ندانستم نگفتم
 بریدم از بدان و زشتکاران
 صلاحم بد رفیق و هم عفافم
 نه هرگز هیچ یاری چون صلاحست
 هر آنکس پای در کسبی گذارد
 همه توفیق یزدانی بخواهد
 نه هیچ اتفاق از آن کم نماید
 و گر اعراض کس بنماید از آن
 بشیرینی عاجل چشم آرد
 برد خود مال و عمرش از میان او
 بود او را چو بازرگان حکایت

در گفتن بنادانی نسفتم
 بنیکان بستم و با نامداران
 بدبیا ایندو میدادی کفافم
 که بهتر رهبر راه فلاحست
 هماره راستی را پیشه دارد
 از او در مشکل آسانی بخواهد
 نه اش تیر حوادث بر سر آید
 پیچد رو زنیکیها بدوران
 چنان گو دست از نیکی بدارد
 بلذات و مراد اینجهان او
 که خود بنوشته آید آن حکایت

حکایت بازرگان

یکی بازرگانی نیک اقبال
 بصد دینار مزدوری گرفت او
 چو اش در خانه آمد مرد مزدور
 بر آن بهتر نظر افکند آن مرد
 بگفت از این هنر خود هیچ دانی؟
 بگفت آری بفرمودش که بر خیز
 ز جا برخاست مزدور و از آن چنک
 سمعی نیک و خوش آغاز بنهاد
 بر آن آنگونه بازرگان نظر داشت
 همی مشغول بد در این نشاطش

فراوانش جواهر بود و اموال
 که گوهر هاش سازد سفته نیکو
 بناکه دید چنگی نیک از دور
 نگاهی از سر رغبت بدان کرد
 زدن این چنک را آیا توانی؟
 برآور نغمه هائی شور انگیز
 برون آورد شور انگیز آهنگ
 نکو داد هنرمندی خود داد
 که زنبیل جواهر باز بگذاشت
 بودی جز طرب اندر بساطش

✽ برای و بر همین ✽

از او کرد اجرت آن روز در خواست
 نکردی کار و مزد از بهر کار است
 نبرده رنج را گنجی شاید
 بگفتار خودش پابند او بود
 هر آنچه امر فرمودی نمودم
 که خود امر نمودی بر چنانکار
 بسی حیران بگردید اندر آنکار
 جواهر مانده رنجش بی اثر شد

چو روز آ خربشد مزدور برخواست
 بگفت او را جواهر بر قرار است
 نکرده کار را مزدی نباید
 بجمله نامد از اصرار او سود
 با خر گفت مزدور تو بودم
 کنون باید دهی مزدم بناچار
 بدادش مزد بازرگان بناچار
 که وقتش ضایع و مالش هدر شد

عبادت نمائید تا رستگار شوید

نکو کار و عبادتخواه گشتم
 که یابم نیکتر بخت و سعادت
 کنم یکسان و از هر عیب طاهر
 نمایم کسب کار نیکوانرا
 تواند جوشنی در دفع شر شد
 که هیچ آفت نیابد بر آن دست
 که بر طول آنچنان در اینجهان نیست
 بدان عابد تمسک مینماید

چو از سود صلاح آگاه گشتم
 بگشتم لاجرم کرد عبادت
 که سازم پاک باطن را و ظاهر
 بعلم و با عمل آرایم آنرا
 که در دنیا تعفف هم تعبد
 تعبد جوشنی در دفع شر است
 بجدب خیر بس محکم کمند است
 و گر در راه مانع پیش آید

هر د خدا چه میکنند؟

تأمل خود نماید نیک و بسیار
 ز هر سوزشتی دیگر بیابد
 نکوین و نکوخواه و نکوکار
 زدیو آز و خواهشها گریزد

هر آنکه متقی در کار ایندار
 همه آنرا قبایح در بیابد
 بگردد خود بخود را دو کم آزار
 همانا از سر شهوت بخیزد

همانا بر قضا بدهد رضا او
 که گردد دور تاحدی زهر غم
 طلاق این دار فانی را دهد او
 بگردد دور از حقد و حسدوی
 بسی اسب سخاوت را دواند
 بگفت عقل هر راهی سپارد
 بیاد آخرت الفت بگیرد
 بامضای عمل دقت نماید
 ترساند کسانرا بی محابا

شود قانع بتقدیر و قضا او
 غم دنیا و مافیها خورد کم
 که از رنج و تعبایش رهد او
 که محبوبیتی را در رسد وی
 که گر مالش رود در غم نماند
 که در آخر پشیمانی نیارد
 که نیکو باتواضع خو پذیرد
 که بر سنگش بناگاه پانیا
 که تا ایمن زید در دار دنیا



تأمل آنچه میگردم بعفت
 ولیکن بودمی در دل هراسان
 گریز از شهوت و از نقد ایندار
 شروع آن بسی باشد خطرناک
 اگر بی انتظاری خواه و ناخواه
 خلل گیرد معاش دار دنیا
 چنانکه بر لب جوئی سگی چست
 چو بنهاد استخوانرا در دهانش
 گمان برداو که دیگر استخوانست
 بعزم آن دهان خویش بگشاد

مرا میشد فزوتتر میل و رغبت
 که اینکارم نبودى هیچ آسان
 بلاشك مشکل است و کار دشوار
 خود از اینکار دارد هر کسی باك
 حجابی اوفتند ناگاه در راه
 خلل گیرد ثواب و سود عقبی
 بنا که استخوانی بر زمین جست
 بآب افتاد عکس استخوانش
 شره چشم خردمندیش را بست
 خود او را استخوان در آب افتاد

بگداميك بايستی توجه داشت دنیا یا آخرت ؟

خلاصه بیم بر من چیره گردید
 بشد نزدیک تا با يك پس پای
 دهم از دست خود هر دو جهانرا
 ولیکن باز بر جا ایستادم
 نمودم فکرتی در دار دنیا
 مرا آخر بشد روشن که عالم
 دوامی نیست لذات جهانرا
 سعادتش اگرچه چون سرابست
 که هرچه بیشتر نوشیده آید
 و یا چون خمره شهیدست مسموم
 و چون خوابی نکوکان دیده آید
 ولی چون خواب دیده گشت بیدار
 بکسبش آدمی چون کرم پیله است
 تند خود بیشتر زان پیله هر چند
 بنخود گفتم چنین هم راست ناید
 ز دنیا سوی عقبی بر بخیزم
 چو آن قاضی است عقلم کو بتزویر
 که هر دو خصم را آید موافق
 که باهم خصم میمانند ایشان
 باخر رأی بستم بر عبادت

مرا مرآة بینش تیره گردیده
 بچاه گمراهی گیرم همی جای
 نه اینرا کام برگیرم نه آنرا
 مهار کاز نفسم را ندادم
 بکار مردم و هرزشت و زیبا
 نباشد شادیش غیر از هم و غم
 قوامی نیست نعمتهای آنرا
 ولی با اینهمه چون شور آبست
 فزوتتر تشنگی را مینماید
 که از آن خورده خواهد گشت معدوم
 که از آن خواب بیشک دل گشاید
 شود باناله و آه و اسف یار
 بنخود پیله تنیدن راست یا بست
 ضخیم و سختتر خواهد شدش بند
 که بزسوی دو عالم دل گراید
 بدنیاز آخرت هر دم گریزم
 چنان حکمی کند از روی تدبیر
 بران آن هر دو بنماید موافق
 نگردد منقطع آن دشمنیشان
 که در آن یافتم راه سعادت

ندارد وزن این رنج عبادت
 ز لذات جهان باید حذر کرد
 که میارزد عذابی چند در دهر
 بدان تلخی کم رو کرد باید
 نه رو بر شهد اندک کرد باید
 بفردی گر کسی گوید که صدسال
 بدانسانکه ترا روزانه ده بار
 که خود یابی بعقبی رستگاری

(۷۰۰)

بجنب سود عقبی و سعادت
 برون خود فکر شهوت و از سر کرد
 برای یافت سود دگر دهر
 که آخر زان فراوان شهد آید
 کز آن تلخی بی اندازه زاید
 همی باید کنی بر رنج اقبال
 ز هم اعضا جدا سازند خونبار
 فلاح اخروی را حاصل آری

قبول آن رنج را باید نماید
 بدان امید مدت بگذرد کم
 بیزد چند روزی صبر و محنت
 نه هرگز رو بتابد عاقل از آن

که گنجی آنچنانش حاصل آید
 بسی زودش سر آید دوره غم
 بسود اخروی و عیش و نعمت
 بگیرد مشکل این کار بس آسان

وضعیت آدم از هنگامیکه در رحم مادر است

تاموقع مرك و رفتن از عالم

و هم باید بدانستن که در دهر
 از آندم کادمی جز نطفه ای نیست
 انیس رنج و یار غم بگردد
 هم او تا آخر عمرش در ایندار
 بعلم طب توان دیدن بدینسان
 چو پیوندد رحم را خواه و ناخواه
 شود آنکه غلیظ و تیره و تار

عذابست و بلا و تلخی و زهر
 تعب تلخش نماید دوره زیست
 اسیر چنک درد وهم بگردد
 بود بارنج و سختی و بلا یار
 که آبی کافرینش باشد از آن
 بآب زن پیامیزد در آنگاه
 سپس گردد یکی بادی پدیدار

که بنماید چنان آب پنیرش
 در اینحالت شود تقسیم اعضای
 خلاف این بود خود وضع دختر
 زنج بنهاده باشد با تعب او
 که از تنگی بحیلت برزند دم
 بزیرش تنگی و سختی که دانی
 رحم را باد سختی رو نماید
 بحرکت سر بمخرج درگراید
 عذابى سخت بیند او بناچار
 چو پایش را گذارد بر زمین خود
 و یا آید نسیمی سرد یا گرم
 بود با باز کرد پوست یکسان
 بانواع غم و رنج و بلا او
 وگر شد تشنه نتواند بگوید
 نه بتواند که امدادی بجوید
 نیابد هیچ غیر از خستن خود
 قدم زین مرحلت بیرون گذارد
 بدرد و محنتی دیگر بیفتد
 براه زندگی بیند برابر
 خطر در راه کسب و بند یابد
 که باید گردد آنرا برابر
 که با هم خصم و او را یار باشند

دهد حرکت برد بالا و زیرش
 سپس چون ماست خواهد مانند بر جای
 بود روی پسر بر پشت ملادر
 بمیشانی دو دست و روی زانو
 چنان اطراف وی باشد فراهم
 بروی او است گرمی و گرانی
 چو وقت در رحم ماندن سر آید
 در او هم قوتی پیدا بیاید
 ز سختی ره و تنگی بسیار
 بوضعى سخت و دشوار اینچنین خود
 اگر دستی بر او بنهند بس نرم
 چنان دردیش رو آرد که خود آن
 وز آنپس میشود خود مبتلى او
 اگر شد گرسنه نانی نجوید
 نه بتواند ز درد خویش گوید
 بگناه باز کرد و بستن خود
 چو ایام رضاع خود سپارد
 بسختی تأدب در بیفتد
 پس از بالغ شدن صد چاه دیگر
 غم مال و غم فرزند یابد
 هزاران رنج و بد بختی دیگر
 هم او را از طبایع چار باشند

بهر جایی ورا باشند همراه
 هزاران حادثت صد رنج و آزار
 بهر سویش عذاب و هدم و سختی
 ز هر سو دشمنان زشت کردار
 پس از آن پیری است و ناتوانی
 تو وانگه گیر کاینها هیچ باشد
 از اول مرد را گویند کو خویش
 خود او را فکرت مردن بود بس
 تواند چون ز مال و اهل و فرزند
 بیکباره ببندد چشم و ناچار
 خود این اندیشه سازد مرد را سرد
 فقط نادان دون تا خردمند
 که ندهد پر خرد باقی بفانی
 شاید جان پاک خویش را مرد

بدیشان همنفس باشد بهرگاه
 رسد او را ز امثال دد و هار
 صواعق در کمین و شوربختی
 ز هر سو مردمان دون غدار
 دو صد درد است بی تاب و توانی
 بلا و غدر و کینها هیچ باشد
 نخواهد دید رنج و زحمتی بیش
 که این اندیشه افزایش غم کس
 بر آنهایی که بنموده است دل بند
 رود با آرزوهایش از ایندار
 بدینا و شود بدین بدان مرد
 بهستیهای دنیا دل کند بند
 نکوشد بهر لذات جهانی
 بدین جسم نجس خواهد فدا کرد

هدم رضایت از زمانیکه در آن میزیست است

خصوصاً در چنین هنگام تیره
 برفته از میان نیکی و خیرات
 اگرچه عهد نوشروان عادل
 شهی چون او بعد و رأفت و داد
 ولی بینم که در این عهد هم کار
 شده مدروس خیر و نیک کاری
 طریق راست بسته کج گشاده

که لشکرهای زشتی گشته چیره
 کسیرا نیست فکری از مبرات
 بود این عهد و عدل او است شامل
 ندارد هیچکس تا این زمان یاد
 همانا میل دارد سوی ادبار
 کسیرا نیست فکر و میل یاری
 طبایع سوی زشتی رونهاده

رای و بر

ره علم و فضایل را بود سد
بیسته سنک و سک آزاد باشد
نکویان پرغم و رنجور از بند
گرفته چهل جایش در زمانه
درستی و وفا خوابست و بیکار
همی مطلوب کذب است و دورویی
بسی شایع بدی و زشتکاری
بیاطن جملگی بی دین و بی کیش
همه بنموده گم راه دیانت
بی مظلوم در بند و نژند است
قناعت بسته راه و آرز باز است
بر اینها زاهد غدار شاد است

بجای عدل گردد ظلم بیحد
نه نوری از چراغ داد باشد
شریران فارغند و دور از بند
برفته علم و دانش از میانه
خدیعت جمله در کار است و بیدار
شده مردود حق و راستگویی
بود باطل مظفر حق فراوی
همه مغروق بحر شهوت خویش
همه استاد در کار خیانت
بسی ظالم عزیز و ارجمند است
همی غالب بمردم حرص و آزار است
بر اینها عالم مکار شاد است

حلل گمراهی مردمان و تشبیه زندگی و

مرک بحکایتی فخر

بفهمیدم بنیکی مردمانرا
بین موجود میباشد بعالم
ز مخلوق وز موجودات دیگر
بیاطل عمر خود را بگذرانند
بدل نماید او بد را بنیکو
بواجب دقتی آنرا نمودم
که سد راه خوشبختی بگشته اند
بخوردن هم بدیدن هم بسودن

چو خود دریافتم کار جهانرا
بدانستم که خود فرزند آدم
ورا عزت بسی باشد فزونتر
ولیکن قدر عمر خود نداند
نکوشد بر نجات نفس خود او
از اینحالت شکفتیها نمودم
بفهمیدم که بعضی از حواسند
که آن بوئیدنست و هم شنودن

بهر حالت بدارندی شکایت
 بروی این حواس خود بخندد
 بهمت جمله در اینکار کوشد
 که از مست‌اشتری بگریخت بکروز
 بدو شاخه دودستش بند او کرد
 که بر آن دیده افکند و بفهمید
 که بر ایشان بگشته پای او بند
 دهان از بهر خونخواری گشاده
 یکی دید از دهائی سهمناک او
 همی افتادش را داردی چشم
 سپید و هم سیه موشان بناگاه
 که بر آن بود دست آن بینوارا
 که چون یابد رهائی از چنان حال
 که زان محنت قدم بیرون گذارد
 در آنجا خانه‌ای از چند زنبور
 بسی لذت ز شیرینی آن برد
 که غافل شد ز کار خویش بسیار
 گرفته روی مارانی سیه جای
 ورا از زهر خود بیجان نمایند
 بکار خویشتن کوشا همانا
 بکام ازدها افتد بناگاه
 بشد در غفلتی اینگونه پابند
 بروی نور عقلش پرده ای داشت

نباشد آرزویشانرا نهایت
 هر آنکس اندر آن همت بیند
 بارضای همه بسیار کوشد
 چنان آنرد حیرانست و پرسوز
 بیچاهی اندرون آویخت آن مرد
 بجائی پای خود را متکی دید
 که آنجا چار مار زشترویند
 سر از سوراخ خود بیرون نهاده
 بن چه را نظر بنمود و نیکو
 دهان بنموده بازو با دو صد خشم
 نظر بنمود و دید او بر سر چاه
 که میخوردند بیخ شاخها را
 در این فکرت بد آن زار بد اقبال
 بچه حیات تواند روی آرد
 که ناگه دید آن حیران رنجور
 بنیکی یافت قدری شهید و زان خورد
 چنان مشغول شد بر آنچه ناکار
 نیندیشید کورا هر دو تا پای
 بانداک حرکتی کایشان نمایند
 همی موشان برندی شاخها را
 چو آنها بگسله خود خواه و ناخواه
 بانداک لذتی آن ناخر دمند
 حجاب جهل سوش گام بگذاشت

چو موشانرا عمل انعام بگرفت خود او جا ازدها را کام بگرفت

بچشم من جهان پر مخافت بشد مانند آن چاه پر آفت
پس آنموشان بکوششهای مردم بکار روز و شب تشبیه کردم

(۸۰۰)

که رفت و آمد هر يك سراسر بود خود بر فناي عمر جانور
همی آن چار مار سخت پیوند نمودم بر طبایع خود همانند
که هر يك حرکتی اندك نماید از او زهری کشنده در بزاید
چشید شهد و دل کردن بدان بند بلذات جهان کردم همانند
که سودش اندك است و رنج بسیار نماید چشم عقل مرد را تار
ز کار آخرت بازش بدارد بکار اینجهاش دل سپارد
همی تشبیه کردم ازدها را بگناه مردن و رفتن ز دنیا
که چون کوس اجل اندر صدا گشت بسرعت جسم و جان از هم جدا گشت
چو بویحیی (۱) بناگاه رونماید دگر تأخیر در کارش نیاید
در اینحالت ندارد سود توت نیاید حاصل از عنبر و انابت
نه راه بازگشتن باز باشد نه اسباب انابت ساز باشد
بهر صورت پس از تفکیر بسیار بدان درجت مرا واصل بشد کار
که دادم بر قضا نیکو رضا من رضایت جمله دادم بر قضا من
برای آخرت بیکی نمودم در این ره بس بجهد خود فرودم
در این امید بودم تا مگر خوش بیابم رهنمائی خیر اندیش
دلیلی یابم و نیکو ره راست که اینوصلت بدم بر وجه دلخواست

بآخر سوی هندستان برفتم
در آنجا هم بدانش رونمودم
چو وقت باز گشتن آمدم پیش
یکی زانها همین نیکو کتابست

بترك مولدم چندی بگفتم
که خود خواهان نور علم بودم
بیاوردم کتابی چند با خویش
که بهر دهر دانش آفتابست.



باب شیر و گاو

(باب الاسد و الثور)

چنین فرمود رای هند آن راد
بیان کن بهرم از حال دوتن یار
که از تضریب نماهات بدکار
میانشان دوری بسیار افتد
برهمن گفت بیشک چون دوتن یار
میان آندو میافتد جدائی
وز امثال روایت در سعایت
بگفتا رای چونست آنروایت
برهمن را که ای فرزانه استاد
دویار صادق و خوشخوی و غمخوار
نفاق افتد میان آن دوتن یار
خصوصت سخت اندر حکرافتد
شوندی مبتلای شخص بد کار
خصوصت - دور گشتن - ناروایی
بود از شیر و گاو اکنون حکایت
برهمن گفت اینست آن حکایت

داستان شیر و گاو

بشهری بد نکو بازار گانی
ز مال دنیوی بسیار میداشت
چو فرزندان تاجر در رسیدند
باسراف آن نکون فکران فرودند
فہیم و نکته دان و مہربانی
نہال مال دیبائی همیکاشت
دل از کار و عمل یکسر بریدند
بسوی مال تاجر رو نمودند

آنچه را که مردمان طالبند و طریق

بدست آوردن آن

یدر بس موعظتشان خود بفرمود
همه هستند جوای سه رتبت
در آن اثنا هم اینها را بیفزود
بباند آن سه جز با چار خصلت

فراخی معیشت جاه بسیار
 هر آنکس آن سه رتبت را بجوید
 یکی از راه نیکو کسب اموال
 دگر اتفاق آن اندازه ای کان
 دگر ایمن نمود نفس زافت
 هر آنکس هر یکش مهمل گذارد
 که از حرفت کسی کاعراض بنمود
 نه سنک راه عیش از پیش برداشت
 وگر آمد کسی را مال در دست
 با آخر نیست گردد هر چه باشد
 چنانکه خرج سر مه کم کم ارچه است
 تواند هر کسی حاصل کند مال
 بشمیر و بحفظ مال هر کو
 زبان طعن بروی باز گردد
 وگر مردی روا امساک دارد
 چو درویشی است کز لذات عالم
 ولی با اینهمه زافات گردون
 قضای آسمانش رنج آرد
 چنان حوضی که آب آیدش مردم
 بناچار از جوانب راه آید
 رود بیشبه زان سوراخ بیرون

ثواب آخرت در آخر کار
 ره این چار را باید پیوید
 دگر باشد نگهداری آن مال
 نباشد دور تر از حد امکان
 مراو را دور کردن از مخافت
 جهان دست خصومت پیشش آرد
 بسختی و مؤتھاش افزود
 نه هرگز در تعهد دیگری داشت
 نکوشد گر بشمیرش شود بست
 فزون از مال هر کس گرچه باشد
 شود آخرفنا و دور از دست
 ولی دارد نگهداریش اشکال
 نکوشد بیحد و دروجه نیکو
 غم و حسرت بدو اباز گردد
 قدم در راه این خصلت گذارد
 کند دوری و بنهد چشم بر هم
 نماید ایمن و باشد دلش خون
 پریشانحال و حیرانش بدارد
 ولی خارج از آن گردد بسی کم
 ترابد تا که سوراخی گشاید
 شود آنحال سختی دگر گون

☆

پسر ها پند تاجر چون شنیدند

پسندیدند و بس نیکش بدیدند

دگرای و برهمن

تجارت را گزید و دید بهتر
 پی بگذاشت کوه و هامن ودشت
 که هر يك نيك چون آن يكدگر بود
 دگر را بود زیشان بندبه نام
 در آن افتاد با وضع خرابی
 رهانیدند زان حال نگونش
 بدانجا تاجرش ناچار بگذاشت
 که چون قوت بگیرد آردش زود
 پی تاجر برفت و گفت کان مرد

یکی زایشان که بود از جمله مهتر
 بسوی مقصدی دورا و روان گشت
 دوگوش همراه اندر آن سفر بود
 یکی را زاند و بودی شتر به نام
 فروشد شتر به اندر خلای
 بیاوردند با حیلت برونش
 ولی چون طاقت رفتن نمیداشت
 یکی مزدور بهرش نصب بنمود
 دو روزی بعد آن مزدور افسرد

بپودی گاو و قرص شیر

ز جسمش درد ورنج زخم بگذشت
 نکو جانی همی بروجه دلخواه
 همه اسباب عیش آن فراهم
 ز رشکش بردهان انگشت رضوان
 ریاحینش فزون از حد و مر بود
 بهشت آسامکانی خرم و خوش
 بگردیدن در آسامان بیفزود
 بخصب و نعمت بسیار شدمست
 زدل برداشت بانگی مدهش و سخت
 غیور و فربه و تهم و دلیری
 فرمانش وحوش و جمله ددها
 بسی از این صدای سخت ترسید

چو چندی ماند گاو و مدتی گشت
 قدم برداشت تا یابد چراگاه
 رسید آخر بجائی سبز و خرم
 مکانی خرم و گلهاش خندان
 بهر سویش نباتاتی دگر بود
 یکی نزهتگه بسیار دلکش
 پسندید آنمکانرا شتر به زود
 بس اسباب خوشی آورد در دست
 بروزی ناگهان آنکا و خوشبخت
 در آنجا زندگی میکرد شیری
 باطرافش ز حیوانات صد ها
 چو فریاد بلند گاو بشنید

وليکن ترس خود را کرد پنهان
فروماند از نشاط و ماندناشاد

که واقف کس نگردد نيك بر آن
زبیم و انده از آن سخت فریاد

کلیله و دمنه

میان پیروان او در آنحال
یکی را نام بودی دمنه ز ایشان
ذکای آن دو تن بی حد و مربوط
و ایکن دمنه حرصش بیشتر بود
همه میخواست یابد جاه و رتبت
بگفتا با کلیله کای برادر
نگرا و را که سلب ازوی نشاط است
کلیله گفت کارت باشه از چیست
میاسائیم در درگاه سلطان
نه زانانیم تا سوبش گرائیم
گذر از این حدیث ای یار غمخوار
که نبود آنعمل او را سزا خود
بگفتا دمنه چونست آنروایت

همی بودند در آنجا دو شکال
کلیله خوانده میشد دیگریشان
هر آن يك تیزتر زان یکدگر بود
هوای مرتبت او را بسر بود
بیابد پادشا را نيك قربت
چه می بینی ملک را در برابر
بشسته از شکار و حرکت او دست
که ما را قدرت نزدیکیش نیست
شکاری میکنیم و میخوریم آن
نه او را صحبت و قربت بشائیم
که هر کس خود نماید آنچنانکار
چو بوزینه و را باشد جزا خود
کلیله گفت اینست آن حکایت

حکایت بوزینه و درودگر

نشسته بود بر يك چوب نجار
دو میخ او را بکف بود و از آنها
برون آن دیگری را مینمودش
پی کاری ز جای خویش برخاست
یکی بوزینه ای این کار میدید

همی مشغول بد بر خویشتن کار
چو میگوید بر آنجا یکی را
که پیش از آن یکی کوبیده بودش
در این اثنا که سازد کار خود راست
بجای او نشست از روی تقلید

چو از آن چوب مقداری ببرید
 نکوبیده بدانجا میخ دیگر
 در آن اشکاف اشینش بگردید
 بیاورد اولی را زانمکان در
 بهم محکم در شق چوب پیوست
 شدش زجر و عذاب و رنج هموار
 ره آزادی اشین او بست
 برفت از حال خود از درد بسیار
 بدید آن وضع را و حال فهمید
 زبند زندگانی خود رهاشد
 نمودش دستبردی تاز جا شد

(۹۰۰)

وقاید کلیله و دمنه

درباره نزدیکی شاهان و شرایط خدمت با آنان

بگفتا دمنه دانستم ولی دان
 نه بهر طعمه و قوت و غذایست
 بود خود سود و نفع قربت شاه
 گزیدن دوستان نیک و غمخوار
 قناعت باشد از پستی همت
 هر آنکس همتش از بهر ناست
 چوسک کوشاد گردد ز استخوانی
 ولی شیری که در جهداست و در گوش
 اگر خر گوریش در چشم آید
 هر آنکس را مقامی آمد و جاه
 بزرگان عمر او بسیار دانند
 ولی آنکو شود راضی پستی
 بنزد مهتران وزنی نیارد
 که خواهد هر که نزدیکی شاهان
 که پر گردد شکم در هر کجایست
 رسیدن بر مقام عالی و جاه
 زدودن دشمنان دون و مکار
 بدان از این دنائت خود قناعت
 همانا چون بهائم در جهانست
 شود خشنود بر یکپاره نانی
 که گیرد بهر قوت خویش خر گوش
 گذارد آن وایش را رو نماید
 چو گل عمرش بود هر چند کوتاه
 ورا با همت و فکرت بخوانند
 اگر چه باشدش بسیار هستی
 مقامی نیک در جانی ندارد

نکو در گوش گفتارت نمودم
 ز خود این خویشتن بینی بدرکن
 بهر کس هر مقام و جا روا نیست
 که گردیم این مراتب را مزین
 نشین بر جا سلامت هست بهش
 بگیرندی مراتب را در آغوش
 میان صاحبان همت و رای
 باول گرچه باشد خوار و کهنتر
 تقرب بر مقام شاه یابد
 اگر هم رتبتش اول فزونست
 چو فکرش خویش را کوچک نماید
 مؤنت دارد و رنج فراوان
 ندارد زحمت و رنج و مؤنت
 توان خود برکتف بنهاد آنرا
 تجشم نیست اندر آن رها کرد
 اگر باشد موافق کم عجب نیست
 مساعد کم شود از بهر ایشان
 نه راضی گشت بر اینحالت زار
 چه مقصودت بود برگو هوایت
 ز گاوش اینزمان ترسی فزونست
 دهم پندوز ترس آرمش بیرون
 بیابم قرینتی در درگاه شاه
 چگونه سر این معنی بخوانی

کلیده گفت کاینها را شنودم
 ولی با چشم عقل آنرا نظر کن
 بدان هر دستهای را خود مکانیست
 نه تو زان دسته ها باشی و نه من
 بماکی میرازد جامه فر
 بگفتا صاحبان همت و هوش
 مراتب مشترك باشد بدنیای
 هر آنکس را که عالی هست گوهر
 بزرگی جوید و بس جاه یابد
 ولی آنکسکه رایش پست و دونست
 بسوی رتبتی خامل گراید
 رسیدن بر مقامات بزرگان
 ولی پائین شدن از اسب عزت
 چنانکه با تعب سنگی گرانرا
 ولی بی زحمتش بتوان رها کرد
 هر آنکس را که جویای بزرگیست
 که چون عالی بود مطلوب مردان
 بجست رتبتیم اکنون سزاوار
 کلیده گفت برگو چیست رایت
 بگفتا شیر در حیرت کنونست
 همیخواهم روم در نزدش اکنون
 مگر یابم بدینحیلت بسی جاه
 بگفتا حیرت شیر از چه دانی

بگفتا از فراست یافتم آن
 کلیده گفت چون یابی مکانی
 بگفتا دهنه چون مردی بدوران
 ز نزدیکی بکار سخت و دشوار
 هر آنکس را که همت گشت عالی
 هر آنکس عاقلست و نیک بخرد
 کلیده گفت کاندردهر سلطان
 هر آنکوست دانا و خردمند
 ولیکن رو بنزدیکان نماید
 که خدمت کرده اندش جمله بسیار
 چو شاخ رز که آویزد همی دست
 بگفتا دهنه نزدیکان سلطان
 بتدریج این مراتب را رسیدند
 بجد و جهد و کوششهای بسیار
 کنون منهم همانرا خود بجویم
 هر آنکس کو مقامی خواهد و جاه
 اگر هر رنج بنماید تحمل
 کند در شیشه سلطان هوی را
 بنای کارهایش را کند راست
 حوادث را برفق و با مدارا
 بپوشد بیسخن ملبوس مقصود
 کلیده گفت انگار اندرین دم
 چسان یابی مکانی و مقامی

حکایتی در باره رومی

که بخرد پی برد از رو پنهان
 که رسم خدمت شاهان ندانی
 توانا گشت و دانا و سخندان
 نگردد خسته و افسرده و زار
 باسانی کند کسب معالی
 غم از تنهایی و غربت ندارد
 نبخشد مطلقا بر نیکمردان
 نیابد زان تقرب حاصلی چند
 مرایشانرا کرامتش فزاید
 پدرها و پسرها کرده اینکار
 بر آنچهیزی که آن نزدیکتر هست
 همه خدام و هم اسلاف آنان
 مقام خویش را ناگه ندیدند
 مقام خویش را کردند ستوار
 بسوی آن همی اینره پیویم
 بزرگی جوید و نزدیکی شاه
 بگاہ خشم بنماید تأمل
 خرد را رهنمون سازد همانا
 بکوته دستی و بر رأی بس راست
 تلقی خویش بنماید بهر جا
 نماید جامه رفعت بتن زود
 شدت نزدیکی سلطان مسلم
 نهی در راه قصد خویش گامی

بگفت از قربتی یابم هر او را
 باخلاصش ره خدمت سپارم
 نمایم پیروی ز اندیشه هایش
 نکو گویم ورا هرگونه گفتار
 پرهیزم ز تقبیح عملهایش
 چو کاری نیک را بنماید آغاز
 بسی نیکی آن در چشمش آرم
 که گردد شاد از ایقان فکرش
 وگر خواهد کند آغاز کاری
 بینم کاخرش باشد مضرت
 برفق بیحد و نرهی بسیار
 چنان کز دیگران آنسان نبیند
 خردمندیکه میباشد سخندان
 که پوشاند بیاطل جامه حق
 چنان نقاش چابک دست هشیار
 یکی انگيخته آید بانظار
 دگر آید مسطح در نظرها
 ملك هر که هنر های مرا دید
 شود حرصش ز حرص من بسی بیش
 بجاه و رتبتم بیشك فزاید
 کلیله گفت اگر رأی تو اینست
 نما دقت که ره یابی بمنزل
 بدان کار خطرناک است اینکار

وگر بشناسمش اخلاق و خورا
 نه زین اخلاص پایرون گذارم
 بگردم پیرو رأی و هوایش
 پسندم ظاهراً هرگونه رفتار
 کنم کوشش بانجام املاهایش
 که باشد با صواب ملك انباز
 بسی از سود آن بهرهش شمارم
 برد لذت ز رأی صاف و بکوش
 که بد آرد همی آنکار باری
 فساد و شر بسیار و معرفت
 بوی معلوم دارم آخر کار
 چو این اعمال از آنان نبیند
 برای او بود بسیار آسان
 و یا باطل نماید حق مطلق
 که صورتها بر انگیزد چه بسیار
 ولی اصلا مسطح باشد آنکار
 ولی انگيخته است آنکار اصلا
 فضایل را زمن بکسر پسندید
 که فزاید مقام و جاه من خویش
 در انعام بر رویم گشاید
 فقط مقصود و منظورت چنین است
 که کاری پر خطر اینست و مشکل
 خطرها اندرین راه است بسیار

فرای و برهن

فقط نادان قدم بنهد بسه کار
 که میباشد خطرهایش فراوان
 وزان بر خود مؤنتها کشیدن
 که او اندازدش بیشک در افواه
 ورا بر کوه بنمایند مانند
 بود خود معدن و گنج فراوان
 مکان جانوران گوشتخوار است
 و هم مانند بنزدیک دد و مار
 نیاید خطر جز از خطر مرد
 مگر باهمت عالی و بسیار
 که سختی و خطرهایش هویدا است
 نمودن خصم را مغلوب سوم
 بدو موضع ستودستی بدوران
 و یا در خدمت شاه زمان شاد

۱۰۰۰

مخالف هستم و بینمش دشوار
 برو شاید بیایی قربت و جاه

بودگفت بزرگان کاندین دار
 یکی نزدیک گردیدن بسطان
 دگر خود در گمان زهری چشیدن
 دگر بر راز زترا کردت آگاه
 بزرگان شاه را چون کوه دانند
 که میباشد بلند و تند و در آن
 ولی هم مسکن شیر است و مار است
 که هم بر آن شدن سخت است و دشوار
 بگفت آری ولی باید چنین کرد
 نه اقدامی توان کردن بسه کار
 یکی کار شه و خدمت مرا و راست
 تجارت کردن دریاست دوم
 همی جای بزرگان سخندان
 همی بودن میان جمع زهاد

کلیده گفت اگر چه من بدینکار
 ولی باشد خداوندت بهمراه

رفتن دهانه بنزد شیر و گفتگو با وی

بنزدیکش شد و کرد او سلامش
 ز نزدیکان از احوالش پرسید
 همانا خود مقیم این مکان است
 پرسیدش ز احوال و مکانش
 خود آنرا قبله حاجات دانم

بسوی شیر پس برداشت گامش
 چو شیرش آتزمان در آن مکان دید
 بگفتندش فلان پور فلانست
 سپس در نزد خود خواند آتزمانش
 بگفتا در گهت باشد مکانم

بر آنم تا بجهد خود فزايم
 که در کار سلاطين قفلها هست
 بود هر چند خادم كوچك و خرد
 که آن چوبيكه باشد در كناری
 خلالي يا از آن در دست آرند
 پس آن حيوان که در آن خير و شر است
 چسان نفی نيابد از وجودش
 چو شير اين گفته های دهنه بشنود
 که خود را مينماياند هنر مند
 اگر چه دشمنش بسيار باشد
 که آتش سوي بالا ميگرايد
 اگر چه خود فروزنده بخواهد
 بسی از اين سخن شد دهنه دلشاد
 بگفتا خادمين را واجب اينست
 که از پند آنچه شان آيد فراهم
 نماياند عقل و علم خود را
 که فهم و دانش هريك از آنانست
 که شه تا علم خداهش نداند
 نداند تا از ايشان قدرت علم
 چسانشان هر مهمی را سپارد
 چکه دانه تا زمانيكه بخاك است
 ولی بيرون چو سر از خاك آورد
 بنيکی جنس او را زود يابند

مگر بند مهمی را گشاييم
 که مفتاحش بدست كوچكانست
 بآخر ميتوان سودی از او برد
 همانرا هم توان بردن بکاری
 و يا گوشان خود با آن بخارند
 بدارد جان و در او نفع و ضراست
 چرا خود دور بايد شد ز سودش
 تعجب کرد و با اصحاب فرمود
 کند بر شاخ عزت نام خود بند
 ولی خود که تر و بس خوار باشد
 همانا نور آن خود را نمايد
 که زين بالا گرايها بکاهد
 که ديد افسون او کاری بيفتاد
 همانا شان وظيفه اينچنين است
 بگويند آن شاهنشاه عالم
 شكيبائی و عزم و حلم خرد را
 شود معلوم رأی ياك سلطان
 از ايشان سود بردن کی تواند
 شكيبائی و نيکو کاری و حلم
 بکاری در خور قدرت گمارد
 نه بر پروردش کس ميرد دست
 زمين را بر زريب و زيورش کرد
 دهندش پرورش تا سود يابند